

غزلیات حسین منزوی

حسین منزوی

عنوان: غزلیات حسین منزوی

موضوع: ادبیات

نویسنده: حسین منزوی

esme motarjem مترجم:

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [کتابناک](http://ketabnak.com)

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید.

شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

www.ketabnak.com سایت اینترنتی:

غزل ۱

یک شعر تازه دارم ، شعری برای دیوار
شعری برای بختک ، شعری برای آوار
تا این غبار می مرد ، یک بار تا همیشه
باید که می نوشتم ، شعری برای رگبار
اما بر آن مسلماتین شهرواره زنده است ،
روحي شبیه چیزی ، چیزی شبیه مردار
چیزی شبیه لعنت ، چیزی شبیه نفرین
چیزی شبیه نکبت ، چیزی شبیه ادبار
در بین خواب و مرداب ، چشم و دهان گشوده است
بن بست های انکارگمراهه های باطل ،
تا مرز بی نهایت ، تصویر خستگی را
تکرار می کنند این ، ایینه های بیمار
عشقت هوای تازه است ، در این قفس که دارد
هر دفعه بوی تعلیق ، هر لحظه رنگ تکرار
من نیاز از عشق اگر نگیرم ، جان دوباره ،
حل می شوم در اینان این جرم های بیزار
وز هفت برج و باروبوی تو دارد این باد ،
خواهد گذشت تا من ، همچون نسیم عیار

غزل ۲

ای دور مانده از من ناچار و ناسزاوار
آنسوی پنج خندق - پشت چهار دیوار
ای قصه ی تو و من - چون قصه ی شب و روز
پیوسته در پی هم ، اما بدون دیدار
سنگی شده است و با من تتدیسوار مانده است
و آن وصل آخرین بارآن روز آخرین وصل ،
بوسیدی و دوباره... بوسیدی و دوباره
سیری نمی پذیرفت از بوسه روح انگار
با هر گلوله یک گل در جان من نشاندی
از بوسه تا که بستی چشم مرا ، به رگبار
دانسته بودی انگار ، کان روز و هر چه با اوست

دیگر نصیب تکرار از عمر ما ندارد ،
آندم که بوسه دادی چشم مرا ، نگفتم
چشمم ملبوس ای یار ، کاین دوری آورد بار ؟

غزل ۳

از شب گذشته ام همه بیدار خواب تو
ظلمت شمار سرزدن آفتاب تو
جان تهی به راه نگاهت نهاده ام
تا پر کنم هر اینه جام از شراب تو
گیسوی خود مگیر ز دستم که همچنان
من چنگ التجا زده ام در طناب تو
ای من تو را سپرده عنان ، در سکون نمان
سوئی بتاز تا بدوم در رکاب تو
یک بوسه یک نگاه از آن چشم و آن دهان
اینک شراب ناب تو و شعر ناب تو
گر بین دیگران و تو پیش آیدم قیاس
دریای دیگری نه و آری سراب تو
جز عشق نیست خواندم و دیدم هزار بار
واژه به واژه سطر به سطر کتاب تو
اینجاست منزل که بسی جستم و نبود
آبادی ای از آنسوی چشم خراب تو

غزل ۴

قصد جان می کند این عید و بهارم بی تو
این چه عیدی و بهاری است که دارم بی تو
گیرم این باغ ، گلاگل بشکوفد رنگین
به چه کار ایدم ای گل ! به چه کارم بی تو ؟
با تو ترسم به جنونم بکشد کار ، ای یار
من که در عشق چنین شیفته وارم بی تو
به گل روی تو اش در بگشایم ورنه
نکند رخنه بهاری به حصارم بی تو
گیرم از هیمة زمرد به نفس رویانده است

باز هم باز بهارش نشمارم بی تو
با غمت صبر سپردم به قراری که اگر
هم به دادم نرسی ، جان بسپارم بی تو
آری بی بهار است مرا شعر بهاری ،
نه همیه نقش گل و مرغ نیارم بی تو
دل تنگم نگذارد که به الهام لببت
غنچه ای نیز به دفتر بنگارم بی تو

غزل ۵

ابری رسید و آسمانم از تو پر شد
بارانی آمد ، آیدانم از تو پر شد
نام تو اول بغض بود و بعد از آن اشک
اول دلم پس دیدگانم از تو پر شد
جان جوان بودی تو و چندان دمیدی
تا قلبت ای بخت جوانم از تو پر شد
خون نیسیتی تا در تن میرنده گنجی
جانی توو من جاودانم از تو پر شد
چون شیشه می گرداند عشق ، از روز اول
تا روز آخر ، استکانم از تو پر شد
در باغ خواهش های تن رویدی اما
آنقدر بالیدی که جانم از تو پر شد
برگ زرد من کیست ؟ پیش گل سرخ تو ،
آه ای بهاری که خزانم از تو پر شد
با هر چه و هر کس تو را تکرار کردم
تا فصل فصل داستانم از تو پر شد
ایینه ها در پیش خورشیدت نشاندم
و آنقدر ماندم تا جهانم از تو پر شد

غزل ۶

بارید صدای تو و گل کرد ترنم
انبوه و درخشنده چنان خوشه ی انجم
تعبیر زمینی هم اگر خواسته باشی
چون خوشه ی انجم نه که چون خوشه ی گندم
عشق از دل تردید بر آمد به تجلا
چون دست تیغ ز گریبان توهم
خورشید شدی سر زدی از خویش که من باز
روشن شوم از ظلمت و پیدا شوم از گم
آرامش مرداب به دریا نبرازد
زین بیشترم دم بده آری به تلاطم
شوقی که سخن با تو بگویم ، گذرم داد

موسای کلیمانه ز لکنت به تکلم
بسم الهت ای دوست بر آن غنچه که خندانند
صد باغ گل از من به یکی نیمه تبسم
شعر آمد و بارید به همراه صدایت
الهام به شکل غزلی یافت تجسم
دادم بده ای یار ! از آن پیش که شعرم
با پیرهن کاغذی آید به تظلم

غزل ۷

برج ویرانم غبار خویش افشان کرده ام
تا به پرواز ایم از خود جسم را جان کرده ام
غنچه ی سربسته ی رازم بهارم در پی است
صد شکفتن گل درون خویش پنهان کرده ام
چون نسیمی در هوای عطر یک نرگس نگاه
فصل ها مجموعه ی گل را پریشان کرده ام
کرده ام طی صد بیابان را به شوق یک جنون
من از این دیوانه بازی ها فراوان کرده ام
بسته ام بر مردمک ها نقشی از تعلیق را
تا هزار ایینه را در خویش حیران کرده ام
حاصلش تکرار من تا بی نهایت بوده است
این تقابل ها که با ایینه چشمان کرده ام
من که با پرهیز یوسف صبر ایوبیم نیست
عذر خواهم را هم آن چاک گریبان کرده ام
چون هوای نوبهاری در خزان خویش هم
با تو گاهی آفتاب و گاه باران کرده ام
سوزن عشقی که خار غم بر آرد کو که من
بارها این درد را اینگونه درمان کرده ام
از تو تنها نه که از یاد تو هم دل کنده ام
خانه را از پای بست این بار ویران کرده ام

غزل ۸

دیوانگی زین بیشتر ؟ زین بیشتر ، دیوانه جان
با ما ، سر دیوانگی داری اگر ، دیوانه جان
در اولین دیدار هم بوی جنون آمد ز تو
وقتی نشستنی اندکی نزدیک تر دیوانه جان
چون می نشستنی پیش من گفتم که اینک خویش من
ای آشنا در چشم من با یک نظر دیوانه جان
گفتیم تا پایان بریم این عشق را با یک سفر
عشقی که هم آغاز شد با یک سفر دیوانه جان
کی داشته است اما جنون در کار خویش از چند و چون
! قید سفر دیوانه جان ! قید حضر دیوانه جان
ما وصل را با واژه هایی تازه معنا می کنیم
روزی بیامیزیم اگر با یکدیگر دیوانه جان
تا چاربند عقل را ویران کنی اینگونه شو
دیوانه خود دیوانه دلدیوانه سر دیوانه جان
ای حاصل ضرب جنون در جان جان جان من

دیوانه در دیوانگی دیوانه در دیوانه جان
هم عشق از آنسوی دگر سوی جنونت می کشد
گیرم که عاقل هم شدی زین رهگذر دیوانه جان
یا عقل را نابود کن یا با جنون خود بمیر
در عشق هم یا با سپر یا بر سپر دیوانه جان

غزل ۹

از روز دستبرد به باغ و بهار تو
دارم غنیمت از تو گلی یادگار تو
تقویم را معطل پاییز کرده است
در من مرور باغ همیشه بهار تو
از باغ رد شدی که کشد سر مه تا ابد
بر چشم های میشی نرگس غبار تو
فرهاد کو که کوه به شیرین رها کند
از یک نگاه کردن شوریده وار تو
کم کم به سنگ سرد سیه می شود بدل
خورشید هم نچرخد اگر در مدار تو
چشمی به تخت و پخت ندارم . مرا بس است
یک صندلی برای نشستن کنار تو

غزل ۱۰

ماندم به خماری که شراب تو بجوشد
پس مست شود در خم و از خود بخروشد
آنگه دو سه پیمانه از آن می که تو داری
با من به بهایی که تو دانی بفروشد
مستم نتوانست کند غیر تو بگذار
صد باده به جوش آید و صد بار بکوشد
وقتی که تو باشی خم و خمخانه تهی نیست
بایست دعا کرد که سرچشمه نجوشد
مستی نبود غایت تأثیر تو باید
دیوانه شود هر که شراب تو بنوشید
مستوری و مست تو به یک جامه نگنجد
عریان شود از خویش تو را هر که بپوشد
خاموش پر از نعره ی مستانه ی من ! کو
از جنس تو گوشتی که سروش تو نیوشد ؟
تو ماده ی آماده دوشیدنی اما
کو شیردلی تا که شراب از تو بدوشد ؟

غزل ۱۱

پیشواز کن شاعر با غزل که یار آمد
بسته بار گل بر گل عشق با قطار آمد
یک دو روز فرصت بود تارسیدن پاییز
که به رغم هر تقویم باز هم بهار آمد
دانه ای که چندین سال پیش از این به دل کشتم

نیش زد سپس بالید عاقبت به بار آمد
یک نفر گرفت از منعش و شعر را . انگار
سکه های نارایج باز هم به کار آمد
او امید بود امانت بیم نیز با او بود
مثل نور با ظلمت ماه شب سوار آمد
تا محاق کی دزدد بار دیگرش ، حالی
آن شهاب سرگردان باز بر مدار آمد
با رضایتی در خور از تسلط تقدیر
گرچه هم شکایت و ر هم شکسته وار آمد
او تمام ارزش هاست خود یرای من . با او
باز هم به فصل عشق اصل اعتبار آمد
با زلالی اش سرزد از کدورتی کهنه
صبح هایم اوست گرچه از غبار آمد

غزل ۱۲

محبوب من ! بعد از تو گنجم بی قرارم خالی ام منگم
بر داربستی از چه خواهد شد چه خواهم کرد اونگم
سازی غریبم من که در هر پرده ام هر زخمه بنوازد
لحن همایون تو می آید برون از ضرب و آهنگم
تو جرأت رو کردن خود را به من بخشیده ای ورنه
ایینه ای پنهان درون خویشتن از وحشت سنگم
صلح است عشق اما اگر پای تو روزی در میان باشد
با چنگ و با دندان برای حفظ تو با هر که می جنگم
خود را به سویت می کشانم گام گام و سنگ سنگ اما
توفان جدا می افکند با یک نهیب از تو به فرسنگم
در اشک و در لبخند و سوک و سور رنگ اصلی ام عشق است
من آسمانم در طلوع و در غروب آبی است بیرنگم
از وقت و روز و فصل عصر و جمعه و پاییز دلتنگند
و بی تو من مانند عصر جمعه ی پاییز دلتنگم

غزل ۱۳

دل من ! باز مثل سابق باش
با همان شور و حال عاشق باش
مهر می ورز و دم غنیمت دان
عشق می باز و با دقایق باش
بشکند تا که کاسه ات را عشق
از میان همه تو لایق باش
خواستنی عقل هم اگر باشی
عقل سرخ گل شقایق باش
شور گرداب و کشتی سنگین ؟
نه اگر تخته پاره قایق باش
بار پارو و لنگر و سکان
بفکن و دور از این علایق باش
هیچ باد مخالف اینجا نیست
با همه بادها موافق باش

غزل ۱۴

گنجشک من ! پر بزن درزمستانم لانه کن
با جیک جیک مستانت خانه را پر ترانه کن
چون مرغکان بازیگوش از شاخی به شاخی ببر
از این بازویم پر بزن بر این بازویم خانه کن
با نفست خوشبختی را به آشیانم بوزان
با نسیمت بهار را به سوی من روانه کن
اول این برف سنگین را از سرم پاک کن سپس
موهای آشفته ام را با انگشتانت شانه کن
حتی اگر نمی ترسی از تاریکی و تنهایی
تا بگریزی به آغوشم ترسیدن را بهانه کن
با عشقت پیوندی بزن روح جوانی را به من
هر گره از روح مرا بدل به یک جوانه کن
چنان شو که هم پیراهن هم تن از میان برخیزد
بیش از اینها بیش از اینها خود را با من یگانه کن
زنده کن در غزل هایم حال و هوای پیشین را
شوری در من برانگیزد و شعرم را عاشقانه کن

غزل ۱۵

گنجشک من ! پر بزن درزمستانم لانه کن
با جیک جیک مستانت خانه را پر ترانه کن
چون مرغکان بازیگوش از شاخی به شاخی ببر
از این بازویم پر بزن بر این بازویم خانه کن
با نفست خوشبختی را به آشیانم بوزان
با نسیمت بهار را به سوی من روانه کن
اول این برف سنگین را از سرم پاک کن سپس
موهای آشفته ام را با انگشتانت شانه کن
حتی اگر نمی ترسی از تاریکی و تنهایی
تا بگریزی به آغوشم ترسیدن را بهانه کن
با عشقت پیوندی بزن روح جوانی را به من
هر گره از روح مرا بدل به یک جوانه کن
چنان شو که هم پیراهن هم تن از میان برخیزد
بیش از اینها بیش از اینها خود را با من یگانه کن
زنده کن در غزل هایم حال و هوای پیشین را
شوری در من برانگیزد و شعرم را عاشقانه کن

غزل ۱۶

دوباره عشق دوباره هوا دوباره نفس
دوباره عشق دوباره هوی دوباره هوس
دوباره ختم زمستان دوباره فتح بهار
دوباره باغ من و فصل تو نسیم نفس
دوباره باد بهاری - همان نه گرم و نه سرد
دوباره آن وزش میخوش آن نسیم ملس

دوباره زمزمه ای از شراب کهنه ی عشق
 دوباره جامی از آن تند تلخواره ی گس
 دوباره همسفری با تو تا حوالی وصل
 دوباره طنطنه ی کاروان طنین جرس
 نگویمت که بیامیز با من اما ، آه
 بعید تر منشین از حدود زمزمه رس
 که با تو حرف نگفته بسی به دل دارم
 که یا بسامدش این عمرها نیاید بس
 کبوترم به تکاپوی شاخه ای زیتون
 قیاس من نه به سیمرغ می رسد نه مگس
 برای یاختن آن به راه آزادی است
 اگر نکوفته ام سر به میله های قفس

غزل ۱۷

تقدیر تقویم خود را تماما به خون میکشید
 وقتی که رستم تهیگاه سهراب را می درید
 بی شک نمی کاست چیزی از ابعاد آن فاجعه
 حتی اگر نوشدارو به هنگام خود می رسید
 دیگر مصیبت نه در مرگ سهراب بود و نه در زندگیش
 وقتی که رستم در ایینه ی چشم فرزند خود را ندید
 ایینه ی آتشی که گر زال در آن پری می فکند
 شاید که یک قاف سیمرغ از آفاق آن می پرید
 ایینه ای که اگر اشک و خون می ستردی از آن بی گمان
 چون مرگ از عشق هم نقشی آنجا می آمد پدید
 نقشی از آغاز یک عشق - آمیزه ی اشک و خون ناتمام
 یک طرح و پیرنگ از روی و موی مه آلود گرد آفرید
 سهراب امروز نه بلکه زان پیش تر کشته شد
 آندم که رستم پیاده به شهر سمنگان رسید
 و شاید آن شب که در باغ تهمینه تا صبحدم
 گل های دوشیزگی چید و با او به چربش چمید
 آری بسی پیش تر از سرشتی که سهراب بود
 خون وی از دشنه ی سرنوشتش فرو می چکید
 ورنه چرا پیرمرد آن نشان غم انگیز را
 در مهر سهراب با خود نمی دید و در مهره دید ؟
 ورنه به جای تنش های قهر و تپش های خشم
 باید که از قلب خود ضربه ی آشتی می شنید
 با هیچ قوچ بهشتی نخواهد زدن تاختش
 وقتی که تقدیر قربانی خویش را برگزید

غزل ۱۸

دلخوشم با کاشتن هر چند با آن داشتن نیست
 گرچه بی برداشت کارم جز به خیره کاشتن نیست
 سرخوش از آواز مستان در زمستانم که قصدم
 لانه را مانند مور از دانه ها انباشتن نیست

حرص محصولی ندارم مزرع عمر است و اینجا
 در نهایت نیز با هر کاشتن برداشتن نیست
 سخت می گیرد جهان بر سختکوشان و از آنروز
 چاره ی آزاده ماندن غیر سهل انگشائن نیست
 گر به خاک افتم چو شب پایان چه باک از آنکه کارم
 چون مترسک قامت بی قامتی افراشتن نیست
 از تو دل کندن نمی دانم که چون دامن ز عشق است
 چاره دست همتم را جز فرونگذاشتن نیست
 سر به سجده می گذارم با جبین منکسر هم
 در نماز ما شکستن هست اگر نگزاشتن نیست

غزل ۱۹

از زیستن بی تو مگو زیستن این نیست
 ور هست به زعم تو به تعبیر من این نیست
 از بویش اگر چشم دلم را نگشاید
 یکباره کفن باد به تن پیرهن این نیست
 یک چشم به گردابت و یک چشم به ساحل
 گیرم که دل اینست به دریا زدن این نیست
 تو یک تن و من یک تن از این رابطه چیزی
 عشق است ولی قصه ی یک جان دو تن این نیست
 عطری است در این سفره ی نگشوده هم اما
 خون دل آهوی ختا و ختن این نیست
 سخت است که بر کوه زند تیشه هم اما
 بر سر نزنند تیشه اگر کوهکن این نیست
 یک پرتو از آن تافته در چشم تو اما
 خورشید من - آن یکتنه صد شب شکن - این نیست
 زن اسوه ی عشق است و خطر پیشه چنان ویس
 لیلای هراسنده ! نه ، تمثیل زن این نیست

غزل ۲۰

بانوی اساطیر غزل های من اینست
 صد طعنه به مجنون زده لیلای من اینست
 گفتم که سرانجام به دریا بزنم دل
 هشدار دل ! این بار ، که دریای من اینست
 من رود نیاسودنم و بودن و تا وصل
 آسودگی ام نیست که معنای من اینست
 هر جا که تویی مرکز تصویر من آنجاست
 صاحب نظر علم مرایای من اینست
 گیرم که بهشتم به نمازی ندهد دست
 قد قامتی افراز که طوبای من اینست
 همراه تو تا نابترین آب رسیدن
 همواره عطشکی رؤیای من اینست
 من در تو به شوق و تو در آفاق به حیرت
 نایاب ترین فصل تماشای من اینست
 دیوانه به سودای پری از تو کبوتر
 از قاف فرود آمده عنقای من اینست
 خرداد تو و آذر من بگذر و بگذار
 امروز بجشوند که سودای من اینست

دیر است اگر نه ورق بعدی تقویم
کولاکم و برفم همه فردای من اینست

غزل ۲۱

ای نسیم عشق ! از آفاق شهابی آمدی
از کران های بلند آفتابی آمدی
تا کنی مستم ، همه زنبیل ها را کرده پر
از شمیم آن دو گیسوی شرابی آمدی
سنگفرش از نقره کردند اختران راه تو را
شب که شد از جاده های ماهتابی آمدی
نه هوا نه آب - چیزی از هوا چیزی از آب
تابناک از کهکشانهای سحابی آمدی
بار رویایی سبک سنگین از افیون از شراب
بستی و تا بستر بیدار خوابی آمدی
دیری از خود گم شدی در عشق شناسان و باز
تا که خود را در غزل هایم بیابی آمدی
تا غبار از دل فرو شویم در ایینه ات
همسفر با آسمان و آب آبی آمدی
در کنارت دم غنیمت باد بنشین لحظه ای
آه مهمان عزیزی که شتابی آمدی

غزل ۲۲

ای خون اصیلت به شتک ها ز غدیران
افشانده شرف ها به بلندای دلیران
جاری شده از کرب و بلا آمده و آنگاه
آمیخته با خون سیاوش در ایران
تو اختر سرخی که به انگیزه ی تکثیر
ترکید بر ایینه ی خورشید ضمیران
ای جوهر سرداری سرهای بریده
وی اصل نمیرندگی نسل نمیران
خرگاه تو می سوخت در اندیشه ی تاریخ
هر بار که آتش زده شد بیشه ی شیران
آن شب چه شبی بود که دیدند کواکب
نظم تو پراکنده و اردوی تو ویران
و آن روز که با بیرقی از یک تن بی سر
تا شام شدی قافله سالار اسیران
تا باغ شقایق بشوند و بشکوفند
باید که ز خون تو بنوشند کویران
تا اندکی از حق سخن را بگذارند
باید که ز خونت بنگارند دبیران
حد تو رثا نیست عزای تو حماسه است
ای کاسته شأن تو از این معرکه گیران

غزل ۲۳

مژگان به هم بزن که بیاشی جهان من

کوبی زمین من به سر آسمان من
 درمان نخواستم ز تو من درد خواستم
 یک درد ماندگار! بلایت به جان من
 می سوزم از تبی که دماسنج عشق را
 از هرم خود گداخته زیر زبان من
 تشخیص درد من به دل خود حواله کن
 آه ای طبیب درد فروش جوان من
 نبض مرا بگیر و بیر نام خویش را
 تا خون بدل به باده شود در رگان من
 گفتی : غریب شهر منی این چه غربت است
 کاین شهر از تو می شنود داستان من
 خاکستری است شهر من آری و من در آن
 آن مجمری که آتش زرتشت از آن من
 زین پیش اگر که نصف جهان بود بعد از این
 با تو شود تمام جهان اصفهان من

غزل ۲۴

به آب و تاب که را جلوه ی ستاره ی توست ؟
 که آفتاب در این باب استعاره ی توست
 همین امید نه ترجیع مهربانی تو
 که عشق نیز به تکرار خود دوباره ی توست
 نسیم کیست به چوپانی دلم ؟ که تویی
 که گله های گلم پیش چوبیاره ی توست
 بهار با همه ی جلوه و جمل گلی
 به پیش سینه ی پیراهن بهاره ی توست
 سپیده را به بر و دوش خود چرا نکشی ؟
 که این حریر جدا بافت از قواره ی توست
 تو داغ بر دل هر روشنی نهی که به باغ
 چراغ لاله طفیل چراغواره ی توست
 رضا به قسمت خاکسترم چرا ندهم ؟
 به خرمنم نه مگر شعله از شراره ی توست ؟
 ستاره نیز که باشم کجا سرم به شهاب
 که رو به سوی سحر قاصد سواره ی توست
 اگر به ساحل امنی رسم در این شب هول
 همان کنار تو آری همان کناره ی توست

غزل ۲۵

نگفت و گفت : چرا چشم هایت آن دو کبود
 بدل شده است بدین برکه های خون آلود ؟
 درنگ کرد و نکرد آنچنانکه چلچله ای
 پری به آب زد و نانشسته بال گشود
 نگاه کرد و نکرد آنچنان به گوشه ی چشم
 که هم درود در آن خفته بود و هم بدرود
 اگر چه هیچ نپرسید آن نگاه عجیب
 تمام بهت و تحیر ، تمام پرسش بود
 در این دو سال چه زخمی زدی به خود ؟ پرسید

گرفته پاسخ خود هم بدون گفت و شنود
چه زخم ؟ آه ، چه زخمی است زخم خنجر خویش
کشنده زخم به تدریج زخم بی بهبود

غزل ۲۶

ریشه در خون دلم برده درختی که من است
من که صد زخمم از این دست و تیرها به تن است
ای غریبان سفر کرده ! کدامین غربت
بدتر از غربت مردان وطن در وطن است ؟
چاه دیگر نه همان محرم اسرار علی
چاه مرگی است که پنهان به ره تهمت است
این نه آب است روان پای درختان دیگر
جو به جو خون شهیدان چمن در چمن است
و آنچه در جنگل از اطلال و دمن می بینی
مدفن آنهمه جان بر کف خونین کفن است
بی نیازند ز غسل و کفن . اینان را غسل
همه از خون و کفن ها همه از پیرهن است

غزل ۲۷

در تنگ نظر سعه ی صاحبظری نیست
با شب پرگان ، جوهر خورشیدوری نیست
آن را که تجلی است در آینه ی تاریخ
در شیشه ی ساعت چه غم از جلوه گری نیست ؟
رهتوشه ی زهر سو نستائیم که ما را
با هر که در این راه سر همسفری نیست
در ما عجبی نیست که جز عیب نبیند
آن را که هنر هیچ به جز بی هنری نیست
اینان همه نو دولت عیش گذرانند
ما دولت عشقیم که دورش سپری نیست
سوزی که درون دل ما می وزد این بار کولاک شبانه است نسیم سحری نیست

غزل ۲۸

آب آرزو نداشت به غیر از روان شدن
دریا غمی نداشت مگر آسمان شدن
می خواست بال و پر زدن از خویشتن قفس
چندانکه تن رها شدن از خویش و جان شدن
آهن به فکر تیغ شدن بود و برگزید
در رنجبونه های زمان امتحان شدن
تاوان آشیانه به دوشی نوشته داشت
همچون نسیم در چمن گل چمان شدن
آنانکه کینه ور به گروه بدی زدند
قصدی نداشتند به جز مهربان شدن
باران من ! گدایی هر قطره ی تو را
باید نخست در صف دریادلان شدن

با خاک آرزوی قدح گشتن است و بس
و آنگه برای جرعه ای از تو دهان شدن

غزل ۲۹

عجب لبی ! شکرستان که گفته اند ، اینست
چه بوسه ! قند فراوان که گفته اند اینست
به بوسه حکم وصال مرا موشح کن
که آن نگین سلیمان که گفته اند اینست
تو رمز حسنی و می گنجی ام به حس اما
نگنجی ام به بیان آن که گفته اند اینست
مرا به کشمکش خیره با غم تو چه کار ؟
که تخته پاره و توفان که گفته اند اینست
کجاست بالش امنی که با تو سر بنهم
که حسرت سر و سامان که گفته اند اینست
نسیمت آمد و رویای دفترم آشفت
نه شعر ، خواب پریشان که گفته اند اینست
غم غروب و غم غربت وطن بی تو
نماز شام غریبان که گفته اند اینست

غزل ۳۰

حکم از زمین رها شدن نبود
سرنوشت من خدا شدن نبود
از هزار چوب خیزران یکی
در قواره ی عصا شدن نبود
گیرم استخوان به نیش هم کشید
سگ به جوهر هما شدن نبود
از چهل در طلسم قصه ام
هیچ یک برای واشدن نبود
تو در اینه شما شدی ولی
با منت توان ما شدن نبود
آری آشنا شدن هم از نخست
جز به خاطر جدا شدن نبود

غزل ۳۱

خاطراتت ز آنسوی آفاق ، آوازم دهند
تا در آبی های دور از دست پروازم دهند
رفته ام زین پیش و خواهم رفت زین پس باز هم
با صدای عشق از هر سو که آوازم دهند
آنچه را با چشم گفتم با تو ، خواهم گفت نیز
با زبان گر شرم و شک یارای ابرازم دهند
شام آخر را نخواهم باخت همراهش اگر
لذت صبح نخستین را دمی بازم دهند
تا سرانجام است امید سر آغازم به جای
گر چه هم بیم سرانجام ، از سرآغازم دهند

یک دریچه از نیازی مشترک خواهم گشود
با تو وقتی مشترک دیواری از رازم دهند
زیباتر که در آفاق اسیردر قفس آزاد ،
گو در بازم بگیرند و پر بازم دهند

غزل ۳۲

حرفی بزن جان آستین سوی تومی افشاندَم
چیزی بگو عشق از کمین بوی تو می باراندم
حرفی بزن چیزی بگو کاین بغض در من بشکند
بغضی که دارد از درون دور از تو می ترکاندم
با من تو امروزی نئی تا از کئی ؟ می بینمش
عشق است و با لالای تو گهواره می جنباندم
وقتی اشارت از سر انگشت اهرم می کنی
چون صخره ی کور و کوری سوی تو می غلطاندم
با چشم و دل چون سر کنم الا که در تملیک تو
کاین زان تو می بیندم و آن زان تو می داندم
هم خود مگر برگیری ام از خاک و تا منزل بری
وقتی که پای راهوار از کار در می ماندم
از تو چگونه بگسلم وقتی خیالت با دلم
می پیچد و از هر طرف سوی تو می پیچاندم
گرداب و ساحل هر چه ای حکم من سرگشته ای
وقتی قضا از هر کجا سوی شما می راندم
شور دل شوریده را من با چه بنشانم که عشق
با هر چه پیشش می رسد ، سوی تو می شوراندم

غزل ۳۳

اگر چه خالی از اندیشه ی بهار نبودم
ولی بهار تو را هم در انتظار نبودم
یقین نداشتم اما چرا دروغ بگویم
که چشم در رهت ای نازنین سوار نبودم ؟
به یک جوانه ی دیگر امید داشتم اما
به این جوانی دیگر ، امیدوار نبودم
به شور و سور کشاندی چنان مرا که بر آنم
سوگوار نبودم که بی تو هرگز از این پیش ،
خود آهوانه به دام من آمدی تو و گرنه
من این بهار در اندیشه ی شکار نبودم
تو عشق بودی و سنگین می آمدی و کجا بود
که در مسیل تو ، ای سیل بی قرار نبودم
مثال من به چه ماند ؟ به سایه ای که چراغت
اگر نبود ، به دیواره های غار نبودم

غزل ۳۴

مرا ، آتش صدا کن تا بسوزانم سر ایابیت
مرا باران صلا ده تا ببارم بر عطش هایت
مرا اندوه بشناس و کمک کن تا بیامیزم
مثال سرنوشتم با سرشت چشم زیبایت

مرا رودی بدان و یاری ام کن تا در آویزم
 به شوق جذبه وارت تا فرو ریزم به دریایت
 کمک کن یک شبی باشم مه آلود و گم اندرگم
 کنار سایه ی قندیل ها در غار رؤیایت
 یادی مژده ای ، و همی ، امیدی ، خیالی ، وعده ای ،
 به هر نامه که خوش داری تو ، بارم ده به دنیایت
 اگر باید زنی همچون زنان قصه ها باشی
 نه عذرا را دوستت دارم نه شیرین و نه لیلایت
 که من با پاکبازی های ویس و شور رودابه
 خوست می دارم و دیوانگی های زلیخایت
 اگر در من هنوز آلالشی از مار می بینی
 کمک کن تا از این پیروزتر باشم در اغوایت
 کمک کن مثل ابلیسی که آتشوار می تازد
 شبیخون آورم یک روز یا یک شب به پروایت
 کمک کن تا به دستی سیب و دستی خوشه ی گندم
 رسیدن را و چیدن را بیاموزم به حوایت
 مرا آن نیمه ی دیگر بدان آن روح سرگردان
 که کامل می شود با نیمه ی خود ، روح تنهایت

غزل ۳۵

این بار تیر مرگ به افسونت ایستاد
 فرمان ایست دادوقتی که چشم های تو ،
 بوی کدام برگ غنیمت شنیده بود
 این باد فتنه دست به غارت که می گشاد
 که از هم گسسته شدشیرازه ی امید ،
 یک برگ نیمسوز به دست من اوفتاد
 نامت سیاه مشق ورقپاره ی من است
 هم رو سفید دفتر سودا از این سواد
 تا کی هوای من به سرت افتد و مرا
 با جامه های کاغذی ام آوری به یاد
 در بی نهایت است که شاید به هم رسند
 یکروز این دو خط موازی در امتداد
 تا خویش را دوباره ببینم هر آینه
 چشم تو باد و آینه ی دیگرم مباد
 بر جای جای دشنه ی او بوسه می دهم
 هیچم اگر چه عشق جز این زخم ها نداد
 غمگین در آستانه ی کولاک مانده ام
 تا کی بدل به نعره شود مویه های باد

غزل ۳۶

ای چشم هات مطلع زیباترین غزل
 با این غزل ، تغزل من نیز میتدل
 شهدی که از لب گل سرخ تو می مکم
 می شود غزل در استحاله جای عسل ،
 شیرینکم ! به چشم و به لب خوانده ای مرا
 تا دل سوی کدام کشد قند یا عسل ؟
 ای از همه اصیل تر و بی بدیل تر
 وی هر چه اصل چون تا به قیاست رسد بدل

پر شد زیبی زمان تو ، در داستان عشق
از ازل هر فاصله که تا به ابد بود ،
انگار با تمام جهان وصل می شوم
در لحظه ای که می کشمت تنگ در بغل
من در بهشت حتم گناهم مرا چه کار
با وعده ی ثواب و بهشتان محتمل ؟

غزل ۳۷

نگاهم به دنبال خط غباری است
که این بار انگار با او سواری است
سواری که در دستهای بزرگش
برای من منتظر هدیه واری است
سواری به نام تو در هیأت مرگ
که پایان محتوم هر انتظاری است
به چشم دگر بین من هر خیابان
در این روزها مرگ دنباله داری است
و میدانچه ها با گروه درختان
به انگاره ی چشم من باغ داری است
بدون تو ای دوست این زنده بودن
نفس در نفس گردش بی مداری است
امید افکن و زندگی کش غم تو
به دوش من خسته سنگین چه باری است
زمانی که جز مرگ کاری نمانده
برای تو مردن هم ای دوست کاری است

غزل ۳۸

ما می توانستیم زیباتر بمانیم
ما می توانستیم عاشق تر بخوانیم
ما می توانستیم بی شک ... روزی ... اما
امروز هم ایا دوباره می توانیم ؟
ای عشق ! ای رگ کرده ی پستان میش مادر
دور از تو ما ، این برگان بی شبانیم
ما نیمه های ناقص عشقیم و تا هست
از نیمه های خویش دور افتادگانیم
با هفتخوان این تو به تویی نیست ، شاید
ما گمشده در وادی هفتاد خوانیم
چون دشنه ای در سینه ی دشمن بکاریم ؟
مایی که با هر کس به جز خود مهربانیم
سقراط را بگذار و با خود باش . امروز
ما وارثان کاسه های شوکرانیم
یک دست آوازی ندارد نازنینم
ما خامشان این دست های بی دهانیم
میدان عشاق بزرگندافسانه ها ،
ما عاشقان کوچک بی داستانیم

غزل ۳۹

ایا من این تن - این تن در حال رفتنم ؟
یا روح من که گرد تو پر می زند منم ؟
من هر دوم به روح و تن کنده وار تو
اینگونه کز تو می روم و جان نمی کنم
ای یار ! تازیانه ی تو هم نوازش است
اینسانکه از تو می خورم و دم نمی زنم
کرمم در آرزوی پریدن نه عنکبوت
تاری که می تنم همه بر خویش می تنم
شاید به ناخنی بخراشم تنی ، ولی
چون تیغی آختم ، به دل خویش می زنم
روشن چراغ صاعقه ات باد همچنان
ای آنکه هیچ رحم نکردی به خرمنم
هر چند زخمخورده ی رنجم . به جای شکر
در پیش عشق طرح شکایت نیفکنم
اما چگونه با تو نگویم که جا نداشت
بیگانه وار ، راه ندادن به گلشنم
با این سرود سبز سزاوار من نبود
باغی که ساختید ز سیمان و آهنم
ای آنکه شیونم نشنیدی به گوش دل
این شیوه باد ، تا بنشینی به شیونم

غزل ۴۰

کدام عید و کدامین بهار ؟ با چه امید ؟
که با نبود تو نومیدم از رسیدن عید
تو نرگس و گل سرخ و بنفشه ای ورنه
اگر تو باغ نباشی گلی نخواهم چید
به زینت سر گیسوی تو نباشد اگر
شکوفه ای ز سر شاخه ای نخواهم چید
نفس مبادم اگر در شلال گیسوی تو
کم از نسیم بود در خلال گیسوی بید
به آتش تو زمان نیز پاک شد ورنه
بهار اگر تو نبودی پلشت بود و پلید
س نه هر مخاطب و هر حرف و هر حدیث خوش است
که جز تو با دگرم نیست ذوق گفت و شنید
ز رمز و راز شکفتن اشارتی نگفت
کسی که از دهنش طعم بوسه ای نچشید
چه کس کشید ز تو دست و سر نکوفت به سنگ ؟
چه کس لبست نگزید و به غبن لب نگزید ؟
چگونه دست رسد با زمان به فرصت وصل
مرا به مهلت اندک تو را به عهد بعید ؟

غزل ۴۱

به وصل روح مرا شست و شو بده ، زن من

الا که پاره ی جانی و وصله ی تن من
 به نهر کوچکی از مهر خویش کر دادی
 مرا که تر نشد از هیچ بحر دامن من
 به طیب خاطر خود صید می شوم که زند
 کمند گیسوی تو حلقه ای به گردن من
 در آن اتاق گنه بود ، در بهشت نبود
 ز باغ سبز تننت سیب سرخ چیدن من
 من و هراس ز جالوت و جبر و او ؟ نه مگر
 تو تاب داده ای از گیسوان فلاخن من
 ز مشق خواجه و عشق تواش به هم زده ام
 فصاحتی است اگر با زبان الکن من
 ضمانت تو و تضمین خواجه مهر به مهر
 برای هر چه شک اینک گواه روشن من

غزل ۴۲

امشب ستاره های مرا آب برده است
 خواب خورده است خورشید واره های مرا ،
 نام شهاب های شهید شبانه را
 آفاق مه گرفته هم از یاد برده است
 از آسمان بپرس که جز چاه و گردباد
 از چالش زمین چه به خاطر سپرده است
 دیگر به داد گمشدگان کس نمی رسد
 آن سبز جاودانه هم انگار مرده است
 ماه جبین شکسته ی در خون نشسته را
 از چارچوب منظره دستی سترده است
 عشق - آتشی که در دلمان شعله می کشید
 از سورت هزار زمستان فسرده است
 ای آسمان که سایه ی ابر سیاه تو
 چون پنجه ای بزرگ گلویم فشرده است
 باری به روی دوش زمین تو نیستم
 من اطلسم که بار جهانم به کرده است

غزل ۴۳

ای عشق ای کشیده به خون ننگ و نام را
 گلگونه به غاز کرده رخ صبح و شام را
 با دست های لیلی خود بافته به هم
 طومار قیس و رشته ی ابن السلام را
 ای قبله ی قبیله ! که در هر نماز خود
 هشیار و مست رو به تو دارد سلام را
 در بسته شد به روی همه چون تو آمدی
 ای خاص کرده معنی هر بار عام را
 نیلوفری که بوی تو را داشت ، یاس من
 شاهد که پاک وقف تو کردم مشام را
 نفس شدن ! ادامه ! بدانسانکه می کشی
 از حسرت تمام نبودن ، تمام را
 شکر تو باد عشق ؟ که گاهی چشاندن ای

در جام شوکران ، شکر این تلخاکام را
کلمه گرفتم اینکه خدا بود یا نبود
من از دم تو روح دمیدم کلام را
انبوه شد به رگم تو اندوه در دلم
از هم بیاش عشق من ! این ازدحام را

غزل ۴۴

خوشم به بند تو ، صیدت رها ز دام مکن
رهین لطف کمند توام ، رهام مکن
تو را قسم به حریم شکیب و حرمت صبر
که با شتاب خود این عشق را حرام مکن
سر ستاره مبر زیر پای ظلمت شب
چراغ صاعقه را برخی ظلام مکن
به کینه می گسلد از امیدمان رگ و پی
تو را که گفت این تیغ در نیام مکن ؟
تو را که گفت که مگشا دریچه بر رخ گل ؟
تو را که گفت به رنگین کمان سلام مکن ؟
به غیر مهر مخواه از سرشت ویژه ی خویش
از آفتاب به جز آفتاب وام مکن
مجال عیش به قدر دمی و بازدمی است
به غیر عشق از این فرصت اغتنام مکن
هنوز مانده که یاس من و تو غنچه کند
تو را که گفت که این باغ را تمام مکن ؟

غزل ۴۵

به دیدن آمده بودم دری گشوده نشد
صدای پای تو ز آنسوی در ، شنوده نشد
سرت به بازوی من تکیه ای نداد و سرم
دمی به بالش دامن تو غنوده نشد
لبم به وسوسه ی بوسه دزدی آمده بود
ولی جواهری از گنج تو ربوده نشد
نشد که با تو برآرم دمی نفس به نفس
هوای خاطر امروزم مشکسوده نشد
به من که عاشق تصویرهای باغ و گل
نمای ناب تماشای تو نموده نشد
یکی دو فصل گذشت از درو ، ولی چه کنم
که باز خوشه ی دلتنگیم دروده نشد
چه چیز تازه در این غربت است ؟ کی ؟ چه زمان
غروب جمعه ی من بی تو پوک و پوده نشد ؟
همین نه دیدنت امروز - روزها طی گشت
که هر چه خواستم از بوده و نبوده نشد
غم ندیدن تو شعر تازه ساخت . اگر
به شوق دیدن تو تازه ای سروده نشد

غزل ۴۶

من خود نمی روم دگری می برد مرا
نابرده باز سوی تو می آورد مرا
کالای زنده ام که به سودای ننگ و نام
این می فروشد آن دگری می خرد مرا
یک بار هم که گردنه امن و امان نبود
گرگی به گله می زند و می درد مرا
در این مراقبت چه فریبی است ای تیر
هیزم شکن برای چه می پرورد مرا ؟
عمری است پایمال غم تا که زندگی
این بار زیر پای که می گسترده مرا
شرمنده نیستیم ز هم در گرفت و داد
چندانکه می خورم غم تو ، می خورد مرا
قسمت کنیم آنچه که پرتاب می شود
شاخه گل قبول تو را ، سنگ رد مرا

غزل ۴۷

دیدنت بی نظیر منظره هاست
فصل گلگشت دشت ها ، دره هاست
خواندن نام بغضواره ی تو
آرزوی تمام حنجره هاست
چشم شیدایم از درون و برون
در تو مشتاق گنج و گستره هاست
عشق در چشم های بی گنهی
شاهد انقراض هویره هاست
گذر تر مه پوش خاطره ات
در خیالم عبور شاپره هاست
گوهرت بی دروغ و بی غل و غش
سره ای در میان ناسره هاست
آنچه گل می کند به گونه ی تو
رنگ شرم تمام باکره هاست
دست های پر از شقایق تو
بانی فتح باب پنجره هاست

غزل ۴۸

نقش های کهنه ام چه قدر ، تلخ و خسته و خزانی اند
نقش غربت جوانه ها رنگ حسرت جوانی اند
روغن جلا نخورده اند رنگهای من که در مثل
رنگ آب راکداند اگر آبی اند و آسمانی اند
از کف و کفن گرفته اند رنگ های من سفید را
رنگ خون مرده اند اگر قرمز اند و ارغوانی اند
رنگ های واپسین فروغ از دم غروب یک نبوغ
مثل نقش های آخرین روزهای عمر مانی اند
طرح تازه ای کشیده ام از حضور دوست - مرتعی
که در آن دو میش مهربان در چرای بی شبانی اند

مرتعی که روز آفتابی اش یک نگاه روشن است و باز
قوس های با شکوه آن جفتی ابروی کمائی اند
طرح تازه ای که صاحبش فکر می کند که رنگ هاش
مثل مصدر و مثالشان بی زوال و جاودانی اند
رنگ های طرح تازه ام رنگ های ذات نیستند
ذات رنگ های معنی اند ذات رنگی معانی اند
نقش تازه ای کشیده ام از دو چشم مهربان دوست
که تمام رنگ ها در آن وامدار مهربانی اند

غزل ۴۹

من شراب از شما نمی خواهم
شهد ناب از شما نمی خواهم
ساقی شوکران من نشوید
شکراب از شما نمی خواهم
به سراپم ره گمان نزنید
سر آب از شما نمی خواهم
زشت و زیبای چهره ام ، خوش باد
من نقاب از شما نمی خواهم
! ای ز اسبم فکنده ، نا اصلان
همرکاب از شما نمی خواهم
من نپرسیدم از شما چیزی
پس جواب از شما نمی خواهم
جان بیدار من نیاشوید
جای خواب از شما نمی خواهم
شعله را در چراغ من نگشید
آفتاب از شما نمی خواهم

غزل ۵۰

با هر تو و من ، مایه های ما شدن نیست
هر رود را اهلیت دریا شدن نیست
از قیس، مجنون ساختن شرط است اگر نه
زن نیست اندیشه ی لیلا شدن نیست
باید سرشت باد جز غارت نباشد
تا سرنوشت باغ جز یغما شدن نیست
در هر درخت اینجا صلیبی خفته ، اما
با هر جنین ، جانمایه عیسی شدن نیست
وقتی که رودش زاد و کوهش پرورش داد
طفل هنر را چاره جز نیما شدن نیست
با ریشه ها در خاک ، بی چشمی به افلاک
این تاک ها را حسرت طوبی شدن نیست
ایا چه توفانی است آن بالا که دیگر
با هر که افتاد ، اشتیاق پا شدن نیست
سیب و فریب ؟ آری بده . آدم نصییش
از سفره ی حوا به جز اغوا شدن نیست
وقتی تو رویاروی اینان می نشینی
ایینه ها را چاره جز زیبا شدن نیست

آنجا که انشا از من ، املا از تو باشد
راهی برای شعر جز شیوا شدن نیست

غزل ۵۱

ای دوست عشق را مشکن حیف از اوست ، دوست
این شیشه را به سنگ مزن عمر من در اوست
بار نخست نیست که با بار شیشه عشق
از سنگلاخ می گذرد ، پس چه های و هوست ؟
تاری ز طره دادی امانت مرا شبی
یعنی طناب دار تو زین رشته های موسست
یک گام دور گشتی و نزدیک تر شدی
عشق است و هیچ سوی غریبش هزار سوست
سرگشته چون من و تو در ایا و کاشکی
صد پی خجسته گمشده ی این هزار توست
ماهی شدن به هیچ نیرزد نهنگ باش
بگریز از این حقارت آرامشی که جوست
با گردباد باش که تا آسمان روی
بالا پسند نیست نسیمی که هر زه پوست
مرداب و صلح کاذب او ، غیر مرگ نیست
خیزاب زندگی است همه گرچه تندخوست
با دیرو دوری از سفرش دل نمی کند
مرغی که آستانه ی سیمرغش آرزوست
تا همدم کسی نشود دم نمی زند
نی ، کش هزار زمزمه پرداز در گلوست

غزل ۵۲

این بار هم نشد که ببرم کمند را
و ز پای عشق بگسلم این قید و بند را
این بار هم نشد که به آتش در افکنم
با شعله ای ز چشم تو هر چون و چند را
این بار هم نشد که کنم خاک راه عشق
منطق اندیشمند رادر مقدم تو ،
این بار هم نشد که ز کنج دهان تو
یغما کنم به بوسه ای آن نوشخند را
تا کی زخم دوباره به گرداب دیگری
در چشم های تو دل مشکل پسند را ؟
پروایم از گزند تعلق مده که من
همواره دوست داشته ام این گزند را
من با تو از بلندی و پستی گذشته ام
کوتاه گیر قصه ی پست و باند را

غزل ۵۳

نیاویزد اگر با سلطه ی مردانه ام ای زن
غرور دختران را نیز در تو دوست دارم من
تو را با گریه هایت بی بهانه دوست می دارم
که خواهد شست و خواهد بردمان این سیل بنیان کن
من آری گر چه تو چادر ز شب داری به سر اما
قراری با سحر دارم در آن پیشانی روشن
تو را من می شناسم از نیستان ها چو بانگ نی
که اکنون گشته در آوازهای تو طنین افکن
نیستان های یک آواز در صداها و صداها نی
نیستان های یک جان در هزاران و هزاران تن
غریب من ! قدیم است آشنایی های من با تو
چنان چون قصه ی یعقوب پیر و بوی پیراهن
به خوابت دیده ام ز آن پیش کاین بیداری مشنوم
در اندازد بساطم را از آن گلشن بدین گلخن
همین تنها تو را از سبز و سرخ مسکن مألوف
به خاطر دارم ای رنگین ترین گل های آن گلشن
گل سرخ عزیزم ! مثل تو من نیز می دانم
که از باغ نخستین از وطن سخت است دل کردن
ولی کندم دل و چون تو ز مهر خاکش کندم
چه مهری ! ز آسمانش کردن و در خاکش افکندن
دل کندم ز مهر خاک و افسون های رنگینش
فریب شعر و موسیقی و افیون و شراب و زن
زنی با سوزهای آشنای غربتی دلگیر که از هر جا به سوی
غربت خود می کشد دامن
زنی که غم سبد های بهانه می برد پیشش
که پنهانی برایش پر کند از گریه و شیون
زنی با شعر های همچنان از عشق ناگفته
زنی عاشق ولی با ده زبان خاموش چون سوسن
زنی کز عشق می میرد ولی با حجب می گوید
نشان از عشق درمن نیست می بینید ؟ اینک من

غزل ۵۴

چیزی بگو بگذار تا هم صحبتت باشم
لختی حریف لحظه های غربتت باشم
ای سهمت از بار امانت هر چه سنگین تر
بگذار تا من هم شریک قسمتت باشم
تاب آوری تا آسمان روی دوشت را
من هم ستونی در کنار قامتت باشم
از گوشه ای راهی نشان من بده ، بگذر
تا رخنه ای در قلعه بند فطرتت باشم
سنگی شوم در برکه ی آرام اندوهت
با شعله واری در خمود خلوتت باشم
زخم عمیق انزوایت دیر پاییده است

وقت است تا پایان فصل عزلت باشم
صور تگر چشمان غمگین تو خواهم بود
بگذار همچون اینه در خدمت باشم
در خوابی و هنگام را از دست خواهی داد
معشوق من ! بگذار زنگ ساعت باشم

غزل ۵۵

تا صبحدم به یاد تو شب را قدم زدم
آتش گرفتم از تو و در صبحدم زدم
با آسمان مفاخره کردیم تا سحر
او از ستاره دم زد و من از تو دم زدم
او با شهاب بر شب تب کرده خط کشید
من برق چشم ملتهبت را رقم زدم
تا کور سوی اخترکان بشکند همه
از نام تو به بام افق ها ، علم زدم
با وامی از نگاه تو خورشید های شب
نظم قدیم شام و سحر را به هم زدم
هر نامه را به نام و به عنوان هر که بود
تنها به شوق از تو نوشتن قلم زدم
تا عشق چون نسیم به خاکسترم وزد
شک از تو وام کردم و در باورم زدم
از شادی ام می پرس که من نیز در ازل
همراه خواجه قرعه ی قسمت به غم زدم



غزل ۵۶

امشب غم تو در دل دیوانه نگنجد
گنج است و چه گنجی که به ویرانه نگنجد
تنهایی ام امشب که پر است از غم غربت
آن قدر بزرگ است که در خانه نگنجد
بیرون زده ام تا بدرم پرده ی شب را
کاین نعره ی دیوانه به کاشانه نگنجد
خمخانه بیارید که آن باده که باشد
در خورد خماییم به پیمانه نگنجد
میخانه ی بی سقف و ستون کو که جز آنجا
جای دگر این گریه ی مستانه نگنجد
مجنون چه هنر کرد در آن قصه ؟ مرا باش
با طرفه جنونی که به افسانه نگنجد
تا رو به فنایت زدم از حیرت خود پر
سیمر غم و سیمرغ تو در لانه نگنجد
در چشم منت باد تماشا که جز اینجا
دیدار تو در هیچ پریخانه نگنجد
دور از تو چنانم که غم غربتم امشب
حتی به غزل های غریبانه نگنجد

غزل ۵۷

مرا ندیده بگیری و بگذرید از من

که جز ملال نصیبی نمیرید از من
 زمین سوخته ام نا امید و بی برکت
 که جز مراتع نفرت نمی چرید از من
 عجب که راه نفس بسته اید بر من و باز
 در انتظار نفس های دیگرید از من
 خزان به قیمت جان جار می زنید اما
 بهار را به پیشیزی نمی خرید از من
 شما هر اینه ، ایینه اید و من همه آه
 عجیب نیست کز اینسان مکذّرید از من
 نه در تبری من نیز بیم رسوایی است
 به لب مباد که نامی بیاورید از من
 اگر فرو بنشیند ز خون من عطشی
 چه جای واهمه تیغ از شما ورید از من
 چه پیک لایق پیغمبری به سوی شماست ؟
 شما که قاصد صد شانه بر سرید از من
 برایتان چه بگویم زیاده بانوی من
 شما که با غم من آشناترید از من

غزل ۵۸

چگونه بال زخم تا به ناکجا که تویی
 بلندی پرّم اما ، نه آن هوا که تویی
 تمام طول خط از نقطه ی که پر شده است
 از ابتدا که تویی تا به انتها که تویی
 ضمیر ها بدل اسم اعظم اند همه
 از او و ما که منم تا من و شما که تویی
 تویی جواب سوال قدیم بود و نبود
 چنانچه پاسخ هر چون و هر چرا که تویی
 به عشق معنی پیچیده داده ای و به زن
 قدیم تازه و بی مرز بسته تا که تویی
 به رغم خار مگیلان نه مرد نیم رهم
 از این سفر همه پایان آن خوشا که تویی
 جدا از این من و ما و رها ز چون و چرا
 کسی نشسته در آنسوی ماجرا که تویی
 نهادم اینه ای پیش روی اینه ات
 جهان پر از تو و من شد پر از خدا که تویی
 تمام شعر مرا هم ز عشق دم زده ای
 نوشته ها که تویی نانوشته ها که تویی

